

نامه به کودکی که هرگز زاده نشد

اوریا نا فالاجی

مترجم: عباس زارعی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

دیشب متوجه شدم که وجود داری: قطره‌ای از زندگی که از نیستی
گریخته است. دراز کشیده بودم، چشمانم در تاریکی باز بود و ناگهان
مطمئن شدم که تو آنجایی. تو وجود داری. گویی تیری بر جسمم
نشسته بود. قلبم از حرکت باز ایستاد و وقتی دوباره به تپش در آمد،
حس کردم در چاه عمیقی از تردید و وحشت فرو افتاده‌ام. اکنون
مغلوب ترسی شده‌ام که در افکار و جسم و جانم رسوخ کرده است. در
آن گم شده‌ام. این ترس، ترس از دیگران نیست. دیگران برایم مهم
نیستند. ترس از خدا نیست؛ ترس از درد نیست؛ زیرا هراسی از درد
ندارم. ترس از توست، از سرنوشتی که تو را به من پیوند داد. هرگز
مشتاق خوشامدگویی به تو نبودم؛ هرچند می‌دانستم ممکن است
روزی به وجود آیی. مدت‌هاست منتظر آمدنت هستم. با این وجود،
همیشه این سؤال وحشتناک را از خود پرسیده‌ام: اگر دوست نداشته
باشی به دنیا بیایی، چه؟ اگر روزی بر سرم فریاد بکشی و بگویی: «چه
کسی از تو خواسته بود که مرا به این دنیا بیاوری؟ چرا مرا به دنیا
آوردی؟ چرا؟» زندگی یعنی تلاش بی‌پایان، فرزند. زندگی جنگی

نمی ترسم. ما با درد به دنیا می آییم. درد با ما رشد می کند، به آن عادت می کنیم، همانطور که به داشتن دست و پاهایمان عادت کرده ایم. راستش حتی از مردن هم نمی ترسم، مردن به این معنی است که دست کم زمانی به دنیا آمده و از نیستی گریخته ای. آنچه واقعاً مرا به وحشت می اندازد، نیستی است، نه هستی. هرگز وجود نداشتن است، حتی به طور اتفاقی، به اشتباه یا در اثر بی مبالاتی دیگران. خیلی از زنان از خود می پرسند چرا باید بچه ای به دنیا بیاورند تا سرما و گرسنگی بکشد، تحقیر شود یا در اثر جنگ یا بیماری کشته شود. آن ها امید ندارند که فرزندشان سیر شود، گرم شود، به او احترام بگذارند یا تلاش کند به جنگ و بیماری خاتمه دهد. شاید حق با آن ها باشد؛ اما آیا نیستی بر رنج بردن ارجحیت دارد؟ حتی زمانی که به واسطه ناکامی ها و رنج هایم گریه می کنم، اطمینان دارم رنج کشیدن بهتر از نیستی است. زمانی که این فکر را به زندگی تعمیم می دهم، به مسئله به دنیا آمدن یا به دنیا نیامدن، ذره ذره وجودم فریاد می زند که به دنیا آمدن بهتر از به دنیا نیامدن است. اما آیا می توانم چنین استدلالی را درباره تو هم به کار ببرم؟ آیا این به آن معنی نیست که تو را به خاطر خودم به دنیا می آورم، نه کس دیگر؟ من هیچ علاقه ای ندارم تو را برای خودم به دنیا بیاورم؛ چون ابداً نیازی به تو ندارم.

هیچ جوابی برای من نفرستاده ای. دریغ از یک علامت. چگونه می توانستی این کار را بکنی؟ زمان اندکی سپری شده است. اگر از دکتر

است که هر روز از نو آغاز می شود و لحظات شادش آن قدر اندک اند که ناچاری بهایی گزاف بابتش پردازی. از کجا معلوم که به دنیا آوردنت بهتر باشد؟ از کجا بدانم که نمی خواهی به سکوت باز گردی؟ تو که قادر به حرف زدن نیستی؛ تو تنها از چند سلول تشکیل شده ای که تازه پا به عرصه وجود نهاده اند. شاید حتی نتوان گفت که دارای «زندگی» هستی، صرفاً احتمالی از زندگی. کاش با نشانه ای کوچک به من می فهماندی که دوست داری به این دنیا بیایی یا نه. مادرم مدعی است من نشانه ای به او نمایاندم و به همین دلیل مرا به دنیا آورد.

می بینی، مادرم مرا نمی خواست. آغاز هستی من مصادف بود با لحظه بی توجهی دیگران. مادرم که امید داشت من به دنیا نیایم، هر شب دارویی در یک لیوان آب حل می کرد و می خورد. تا اینکه شبی در شکم او حرکت کردم و لگدی زدم تا به مادرم بفهمانم که نمی خواهم مرا از بین ببرد. او لیوان را تالپ هایش بالا آورده بود و می خواست آب پر از دارو را بنوشد که من علامت دادم. بنابراین مادرم محتویات لیوان را بیرون ریخت. چند ماه بعد، من پیروزمندانه زیر نور آفتاب لم داده بودم.

نمی دانم که این اتفاق خوب بود یا بد: وقتی خوشحالم، فکر می کنم خوب بوده است و وقتی ناراحتم، فکر می کنم اتفاق بدی بوده است. اما در زمان ناراحتی و بدبختی هم افسوس به دنیا نیامدن را نمی خورم؛ زیرا هیچ چیز بدتر از نیستی نیست. بگذار دوباره بگویم: من از درد